



سازمان اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران



# هوای این نواحی همیشه بارانی است

مجموعه شعر

۱۳۸۵ - ۱۳۹۳

محمود طوقی

سرشناسه : طوقی، محمود، ۱۳۳۵ -  
عنوان و نام پدیدآور : هوای این نواحی همیشه بارانیست: مجموعه شعر ۱۳۹۳ - ۱۳۸۵ / محمود طوقی.  
مشخصات نشر : تهران: نومه، ۱۳۹۴.  
مشخصات ظاهری : ۸۱ ص.؛ ۱۴/۵×۲۱/۵ س.م.  
شابک : 978-964-8043-26-6  
وضعیت فهرست نویسی : فیبا  
عنوان دیگر : مجموعه شعر ۱۳۹۳ - ۱۳۸۵.  
موضوع : شعر فارسی-- قرن ۱۴  
رده بندی کنگره : الف ۱۳۹۴ / و ۷۱۶ / PIR۸۲۵۲  
رده بندی دیویی : ۸۹۱/۶۳  
شماره کتابشناسی ملی : ۳۹۷۰۱۸۷



نشرنومه

تهران، خیابان شهید مفتح، شماره ۲۰۸

---

هوای این ناحیه همیشه بارانیست

مجموعه شعر (۱۳۹۳ - ۱۳۸۵)

محمود طوقی

روی جلد: علی رضا اسماعیلی

حروف‌نگاری: بختیاری

شمارگان: ۵۰۰ نسخه

چاپ اول، زمستان ۱۳۹۴، تهران

قیمت: ۷۰۰۰ تومان

حق چاپ محفوظ و مخصوص مؤلف است

---

شابک ۹۷۸-۹۶۴-۸۰۴۳-۲۶-۶

---

برای  
اکبر نبیران



## فهرست

۱۱	از من مپرس بهار چه رنگی دارد.....
۱۲	من از باغ.....
۱۳	باد آمد و.....
۱۴	برای من.....
۱۵	دیگر مردی.....
۱۶	شعر یعنی همین.....
۱۷	انتظار.....
۱۹	آدمی.....
۲۰	روایت یک رؤیا.....
۲۱	نام تو.....
۲۲	به همین سادگی.....
۲۳	هوای این نواحی همیشه بارانی ست ۱.....
۲۴	هوای این نواحی همیشه بارانی ست ۲.....
۲۵	هوای این نواحی همیشه بارانی ست ۳.....
۲۶	هیچ.....
۲۷	تقدیر.....
۲۸	مادرم بگوید.....
۲۹	قناعت.....
۳۰	ملاقات.....
۳۱	کوچه باغ جهان.....
۳۲	کودکی.....

۳۳	هوای تازه.....
۳۴	فائزخوانی.....
۳۶	دریا.....
۳۷	سهم شاعر.....
۳۸	صدای روشن دریا.....
۴۰	بگذریم.....
۴۱	نام آشنا.....
۴۳	مرگ.....
۴۴	غزل.....
۴۵	سهم شاعر.....
۴۶	شب.....
۴۷	در آتشام.....
۴۹	چقدر بهانه آوردید.....
۵۰	هنوز در آتشام.....
۵۱	شعر ناب.....
۵۲	مسافران رؤیت دریا.....
۵۴	ترانه بهاری.....
۵۵	شعر زندگی ست.....
۵۶	وطن.....
۵۷	از سفر آمده بودی.....
۵۸	مدام از خود می پرسم.....
۶۰	بلند شو برویم عزیزجان برادر.....
۶۱	صبوری.....
۶۲	همه چیز به تلخی گذشت.....
۶۳	زمستان هم می گذرد.....
۶۴	برخیز باز یگر!.....



- روزها می‌گذرند..... ۶۵
- چه نمایش تلخی است..... ۶۶
- نه!..... ۶۷
- چه زیبا شده‌ای!..... ۶۸
- به قول برادرم شمس..... ۶۹
- حزنی غریب از فراز کوچه‌های متروک می‌گذرد..... ۷۰
- پدرم می‌گفت..... ۷۱
- انگار همین دیروز بود که می‌گفتم:..... ۷۲
- دیشب خواب تو را دیدم..... ۷۳
- تا مرا و تو را..... ۷۴
- مجید گفت:..... ۷۵
- چهل و هشت سال گذشته است..... ۷۶
- اندوه روز رنگ می‌بازد..... ۷۷
- زندگی یعنی پرسش‌های بی‌پاسخ..... ۷۸
- راضی‌ام..... ۷۹
- صبح با حسرت بیدار می‌شوم..... ۸۰
- شب آوار می‌شود..... ۸۱



از من می‌پرس بهار چه رنگی دارد  
من در باغ آتشم

از گردنه‌های تاریخ آمده‌ام  
آن‌جا

که مردی بی‌رؤیا  
از کله‌ها مناره ساخت  
و از بیست هزار چشم آواره می‌پرسید:  
راه رستگاری آدمی کجاست؟

پاییز بود  
که مادرم مرا در خواب آینه یافت

پاییز بود  
که پدرم به میهمانی تبریزی‌ها رفت

و پاییز بود  
که مرا به ظلمات جهان بردند.

من از باغ  
تنها برگ‌های ریخته را  
در زیر چرخ‌گاری‌های آسمانی دیده‌ام.

پنجاه سال گذشته است  
و من در کنار این بندرگاه  
از مسافران  
سراغ‌خانه بهار را می‌گیرم.

باد آمد و  
از پنجره‌های بسته گذشت

پرنده آمد و  
خستگی‌هایش را  
در برکه‌های این حوالی شست

و عابران خسته  
به نجوا در خم کوچه‌ها چیزی گفتند.

من اّمّا  
از باد و پرنده و عابر خسته  
هیچ نپرسیدم

رؤیای فرو خفته  
راز شاعری تنها بود.

برای من  
فتح  
یعنی یافتن چند واژه ناب  
از دهان کودکان دبستانی

باقیش  
حکایت‌هایی بر کف باد است

البته می‌توان مدام از آب و آینه گفت

چه سود!  
وقتی که عشق  
سواری خسته  
یا مرغی پر شکسته است.

دیگر مردی  
از نیزارهای خزان  
حرفی به گوش بادهای هرزه نمی‌گوید

شاید  
مسافری به یاد آورد  
که شاعری  
روزی  
در این حوالی  
حرف‌های عاشقانه بسیار زد

چه می‌توان کرد  
پایان تمامی شکستن‌ها  
شب‌های پُرگریه آدمی ست.

شعر یعنی همین:  
تحمل شب‌های بی‌روزن و  
روزهای بی‌امید  
و بعد  
خوابی کوتاه در پشت پرچین ماه  
و بعد  
در انتظار باران در کوچه‌های شهر  
و بعد  
گریه‌های بی‌بهبانه  
در کنار این بندرگاه.



## انتظار

نیازی به بهانه نیست  
من دلواپس این دقایقِ دیرگذرم

مدام می ترسم  
واژه‌ای بی قرار بیاید و  
اشک‌های شبانه مرا  
سرریز کند

انکار نمی‌کنم  
پیر شده‌ام  
باران آبان ماه که می‌آید  
هوش و حواس من از کف می‌رود

چهار سال می‌گذرد  
و من هنوز باور ندارم  
که تو را در زیر درخت‌های افراگم کرده‌ام

من هنوز منتظر آمدنِ توام  
من هنوز بر سکوی کوچه نشسته‌ام  
واز عابران  
نشانی تو را می‌پرسم.

## آدمی

آدمی یعنی همین چند نام و چند ترانه  
و عکس‌های قدیمی  
که در گنج‌ها ورق می‌خورند

هوای خواندن ترانه‌ام نیست  
هوای گریستن‌ام اما

گریستن هم  
در این باران ارغوان و بنفشه  
عالمی دارد.

## روایت یک رؤیا

آدمی در همین رؤیاها و خاطره‌ها  
معنا می‌شود

بغض گرفته‌ای که می‌آید و  
واژه‌های غریب  
که بی‌تردید بر لب‌ها و خاطره‌ها می‌گذرد  
و دردی مشترک  
که از شب و شرجی و شط می‌گذرد  
و پنجره‌های بسته را  
بسته‌تر می‌کند

اکنون  
از دریچه رؤیا  
حرف‌های ناگفته و شب‌های پرگریه می‌گذرد  
یادت به خیر پدر.

## نام تو

از نام‌ها و نشان‌های مردگان می‌گذریم  
جهان باید  
از ترانه‌های زندگان لبالب باشد

از ثقل فشردهٔ اندوه آدمیان می‌گذریم  
جهان باید  
از سرود و عشق لبالب باشد

از تمامی نام‌ها و نشان‌ها می‌گذرم  
اما چون به نام تو می‌رسم  
قرار از کف می‌رود  
و گریه‌های جهان را به یکباره  
از چشم ستارگان می‌ریزم.

## به همین سادگی

همه چیز به همین سادگی ست  
نفسی می آید و نمی آید  
قلبی می زند و نمی زند

پروانه‌ای  
که در پشت پنجره من مرده بود  
بی شک قاصدی از رؤیت دریا بود

دلواپسی من  
رفتن ناگزیر به ناپیدای جهان نیست  
می ترسم دیگر کسی از رؤیای رؤیت دریا  
بشارتی جلیل نیاورد

باید برخیزم  
گویا باد دارد  
پروانه‌های مرده را  
به ناکجای جهان می برد.

## هوای این نواحی همیشه بارانی است

به مادرم

۱

می خواست چیزی را بهانه کند  
هلال ماه و بی قراری های او  
می توانست بهانه ماندن باشد.

می خواست بگویم:

دلم برای شمعدانی های کنار حوض تنگ شده است  
دلم برای نان تازه سنگک  
و بوی پونه و پنیر تنگ شده است

هوا بارانی بود و

وقت دیدار به پایان رسیده بود.

دیگر گریه نمی‌کنم  
 خُب!  
 حالا بگو ببینم  
 باز هم فکر می‌کنی  
 رؤیت دریا  
 می‌تواند رؤیای تمامی مردم این حوالی باشد؟

از من گذشته‌ست  
 یک پاییز دیگر که بیاید  
 بهانه‌ای دیگر برای رؤیت دریا نیست  
 راستی تو فکر می‌کنی  
 بوی پیرهن یوسف  
 می‌تواند شفای عاجل چشمان پدری تنها باشد  
 باور کن گریه نمی‌کنم  
 هوای این نواحی همیشه بارانی‌ست.



راست می‌گویی  
 من هنوز دارم برای مسافران نیامده  
 از رؤیت دریا می‌گویم

و بعد  
 سعی می‌کنم در دهان مردم این حوالی بگذارم  
 آدم بی‌رؤیا یعنی چه

حالا بگذار مردمان بی‌رؤیا بگویند  
 دستش به دامن رؤیت دریا نمی‌رسد  
 برای آب و آینه  
 بوسه و لبخند حواله می‌کند

راست می‌گویی  
 هوای این نواحی همیشه بارانی‌ست.

## هیچ

به دنبال هیچم  
که رنج آدمی را پایانی نیست

زخم از پی زخم و  
داغ جگرسوز از پس پشت پنجره‌های بسته  
نه  
آدمی را راه فلاحی نیست.

ما در پی معجزتی بودیم  
که آسمان آرامش دهد  
و سفره گسترده زمین  
آرامشگاه فرزندان مان باشد  
دریغا که نبود

با این همه در میان خارا و خاراسنگ  
به دنبال کلام معجزتی می‌گردم.

## تقدیر

تقدیر چنین بود  
که از آستانه مرگی ناگزیر بازآیم  
و از مهتابی دنیا  
واژه‌های شهید را  
از سنگفرش خیابان جمع کنم

سال‌ها می‌گذرد  
و کسی دیگر از دستفروشان دوره‌گرد  
سراغ خورشیدهای گم شده را نمی‌گیرد

تقدیر چنین بود.

## مادرم بگوید

چون برف  
در آفتاب جنوب  
آب می شوم  
و با چمدانی خالی  
رؤیاهای خاکستر شده را  
در ایستگاه‌های متروک رها می‌کنم

باشد تا باد برآید و  
سفینه‌های بی بادبان  
شُرّاع برکشند.

باشد تا شبی که از ستاره و ماه لب پر می‌زند  
آن ستاره دنباله دار بیاید و  
مادرم بگوید:

ای امید همه بی پناهان!

## قناعت

به همین قانعم  
شب گرد کوچه‌های مه گرفته این بندر باشم و  
از میان رؤیاهای شما  
واژه‌هایی بیابم  
تا روح‌ام را با آن تازه کنم

و بعد  
در قهوه‌خانه‌ها  
در کنار میزهای خستگی‌هایتان بنشینم و  
رؤیاهایم را با شما قسمت کنم  
همین‌که اجازه دهید  
از لبان خسته شما  
چند واژه ناب بیابم  
کار خود را کرده‌ام  
باور کنید  
به همین قانعم.

## ملاقات

به مادرم  
آن زائر تنها در مه

شرمنده توام  
یک ماه غروب ستاره و  
پانزده دقیقه برای گریستن

خُب!

چه می توان کرد  
تنهایی آدمی و غروب ستاره یعنی همین

بین خودمان باشد  
سیگار هم می کشم  
و اگر فرصتی دهند  
در خلوت ماه و تنهایی پروانه ها  
به های های بلند گریه می کنم.

## کوچه باغ جهان

شبی دیگر که بیاید  
من و تو  
بی آن که راز سر به مَهْری را گشوده باشیم  
سنگ می شویم

دریغا  
که چشم تنگ جهالت  
فرصت مان نداد  
تا در کوچه باغ جهان  
دست در دست و نگاه در نگاه  
قدم بزنیم  
دوست بداریم  
دوست داشته شویم  
و بفهمیم  
که حضور آدمی  
آب و درخت و دریا را زیبا می کند.

## کودکی

صدای کفش های پدر  
بوی خوش هلو  
طعم شیرین آمدود  
و کوچه های پر از عطر نارنج کودکی

آواز خوش بنان  
انگورهای رسیده در چرخ های تابستان  
صدای قُل قُل سماور  
و غیژ غیژ استکان های شسته شده  
بر سینی خستگی های مادرم  
چه روزهای قشنگی!

قشنگ یعنی شب های پرستاره تابستان  
و خواب های شیرین کودکی  
قشنگ یعنی نمره بیست  
بر کارنامه کلاس های بی بخاری  
قشنگ یعنی شادی های خواهرم  
برای روسری نو  
قشنگ یعنی صبوری های مادرم  
بگذریم...



## هوای تازه

چیز غریبی نیست  
باور کنید  
باران که بیاید  
زخم‌های کهنه کوچه شفا می‌یابند

به همین سادگی  
یک روز صبح که پنجره را باز می‌کنید  
بر طبق دستفروشان دوره‌گرد  
انگورهای رسیده می‌بینید.

## فائزخوانی

من حرف‌هایم را زده‌ام  
برای همین است که آمده‌ام در گوشهٔ این بندرگاه  
رؤیاهایم را به باد داده‌ام  
این چمدان هم که می‌بینید  
خالی ست

من همین جا می‌نشینم و  
به حرف‌های شما گوش می‌دهم  
تا ببینم پایان شبان پُرگریه آدمی و تنهایی ستاره یعنی چه؟

گاهی هم  
از مسافران شبنم و باران  
سراغ پرنده‌های مهاجر را می‌گیرم

می‌خواهم بدانم  
آیا هنوز به یاد شاعر آب و آینه و انارند؟  
می‌خواهم بدانم  
آیا چون من

گریه‌های شبانه‌شان را  
به تنهایی‌های آب و علف می‌بخشند.  
این‌جا شبان پُرگریه و بی‌چراغ بسیار است.

من دیگر گز نکرده به دریا نمی‌زنم  
می‌نشینم و فقط  
به نجوای آب و بی‌قراری ماهیان نگاه می‌کنم  
گاهی هم اگر حوصله بود  
به یاد پروانه‌های رفته  
فائز می‌خوانم.

## دریا

روزها می‌گذرند  
و کاتب نادیده  
دردها و حرمان‌ها را  
بر شقیقه‌ها و رؤیاهای ما رقم می‌زند

با این همه باید زیست  
از کنار خواب پروانه‌ها گذشت  
تا به روشنای دریا رسید.

## سهام شاعر

حرفی ندارم  
که از آب و آینه و دریا پنهان کنم

گه گاه

از بی قراری دریا و رؤیای پروانه‌ها  
حرفی می شنوم  
و آن وقت می آیم  
در کنار این بندرگاه  
در میخانه‌های متروک  
با ملاحان پیر قسمت می‌کنم

چه فرق می‌کند

من باران را برای شمع‌دانی‌های خسته می‌خواهم  
و عدالت را برای زمین  
و مهربانی را برای آدمیان  
و تنهایی‌های بسیار را برای شاعر

## صدای روشن دریا

ناهید

صدای دریا را می شنوی؟

من خواب دیده‌ام

خواب صدای روشن دریا را

الهه‌ای بر دریا حاضر می شود

و مرا به نام می خواند

و من از بستر تنهایی به کنار دریا می روم

خواهرم آن جاست

دارد گوشواره‌هایش را به پریان دریایی می بخشد

الهه می گوید:

تو ایوب این بندرگاه متروکی

از شب و شط بگذر

و با چمدان‌های خالی ات

به جزایر روشن سفر کن

در دوردست‌های دور  
صدای سنج و دمام می‌آید  
بیدار می‌شوم  
اما در کوچه کسی نیست  
و من می‌دانم  
کسی صدای روشن دریا را نشنیده است.

## بگذریم

کتاب‌های نو مدرسه  
عطر خوش گل‌های یاس  
و رؤیای یک شب تابستانی در کجاوه ماه

چه زود گذشت  
انگار که از خواب کوتاه یک ظهر تابستانی برخاسته‌ایم

انگار که بی دلیل  
خواب عشق‌های نانوشته و ترکه‌های انار را دیده‌ایم  
انگار که از رفت و آمد پُره‌راس ما  
در کوچه‌های تنگ و سرمای دی  
خاطرِ هیچ رهگذری آزرده نشد

بگذریم...

من هنوز خواب کتاب‌های نو و  
بوی خوش هلو را  
در غروب شهریور ماه می‌بینم.



## نام آشنا

من داشتم در کوزه‌های پاییز  
به دنبال چیزی می‌گشتم  
که ناگهان نام چند آشنا  
از خاطرم گذشت

گویی همین دیروز بود  
که مهر داد از خواب آینه آمد  
نزدیک‌های غروب بود  
مادرم داشت کنار حوض  
ملحفه‌ها را می‌شست  
و پدرم داشت راز کج مرادی روزگار را  
از حضرت حافظ می‌پرسید

من دلم گرفته بود  
داشتم از خود می‌پرسیدم  
تا فصل گریه‌های بی دلیل  
چند کوزه دیگر باقی ست

صدایی مهیب برخاست

مادرم گریست  
و پدرم حافظ را در گنجۀ اتاق پنهان کرد  
و مهرداد داشت  
در آسمان گر گرفته پاییز  
دنبال چیزی می‌گشت.

## مرگ

به زودی بادی از ناپیدای جهان می آید  
و سرسراهای روشن را خاموش می کند  
و ناگاه

حرفها و رؤیایها

بر لبان و روحها رنگ می بازند

و بلوط تنها

در ناپیدای جنگل بر خاک می نشیند

و دیگر خاموشی ست

گویی در هیچ هزاره ای

باد در شلال گیسوانش آبشار جوانی نبوده است

گویی هیچ لبخند شکفته ای

به خاطر او گل نداده است

تنها سرمای چنندش آور بی زمانی ست

که چون عنکبوت از سرانگشتان آدمی تار می تند

تا پروانه مرده را

در ابریشم خاموشی

از خاطره ها و یادها دور کند.

## غزل

مرا مدهوش می‌کنی  
نه به بوسه‌ای  
به نگاهی

بگذار گل ولای روزها فرو نشیند  
بگذار پروانه‌های غریب به خانه باز آیند  
بگذار عطر خوش زنبق  
شلال گیسوان تو را عطراگین کند  
بگذار من از گریه‌های شبانه‌ام بازآیم  
و خواب برادرانم را  
در هوای کوچه‌های هفت سالگی‌ام ببینم.

## سهم شاعر

ندا آمد

— یا شاعر این‌گونه می‌پنداشت —  
«فرزندانم بیایید و سهم خود را برگزید.»

از چهارسوی جهان آمدند  
و سهم خود را برگرفتند  
تنها شاعر بود که ایستاد و نظاره کرد

ندا آمد

— یا شاعر این‌گونه می‌پنداشت —  
کارِ شاعران  
جستن واژه‌های گم شده است

و شاعر هیچ نگفت  
تنها ایستاد و نظاره کرد.

## شب

هیاهوی بسیار برای هیچ  
و سایهٔ مرده روز در پشت پنجره‌های عصر تیر ماه

روز در بساط دستفروشان دوره‌گرد  
خسته و مچاله شده  
در خم کوچه‌ها و جیب‌های سوراخ‌گم می‌شود  
و شب از راه می‌رسد

رنج‌ها و حرمان‌ها زبانه می‌کشند  
و زخم‌های ناسور شده  
در زیر ملحفه‌های سپید آرام می‌گیرند

اشباح مردگان  
در کوچه‌های متروک رژه می‌روند  
و مرغ شب  
به آوازی غریب  
تنهایی اش را تحریر می‌کند.

## در آتش ام

همسفر آب و آینه شدن یعنی همین  
از اول کار معلوم بود  
دعای خیر ستاره و شب‌نم  
به گوش بادهای سنگ به دست نمی‌رود.

هیچ کس در این حوالی  
خواب روشن پنجره‌های آبی را نمی‌بیند  
همه چیز همان جور است که اشباح سرگردان می‌خواهند  
ورنه گناه همسفر آب و آینه شدن  
دلیل این‌همه تازیانه و آتش نیست

باور کنید  
من به هیچ پروانه‌ای راز سر به مَهری را نگفته‌ام  
برای من سلام یعنی بدیل رفاقت  
چه فرق می‌کند در پشت پرچین‌های ماه  
کدام دل شکسته‌ای خفته است  
من که از اول سفر گفتم  
شب‌های پُرگریه سهم من است

باقی از آن شماسست  
چند رؤیای نیمه تمام و چند شعر ناسروده  
سزاوار این همه اتفاق غریب نیست.



چقدر بهانه آوردید  
که این شب پُرگریه و  
آن چمدان پُر از آفتاب  
رمز بی بدیل باران است

رؤیاهایم را به باد داده‌ام  
و این چمدان هم که می‌بینید  
بهانه رفتن‌های بی دلیل من است

من فقط دلواپس یکی دو شعر ناگفته‌ام  
دارم در هوای روزهای گم شده‌ام می‌گردم

باور کنید  
مادرم در حوالی صبح  
چشم به راه من است  
من آمده‌ام تا تکه‌های گم شده‌ی روحم را

از این کوچه‌های متروک بردارم  
و به خواب آب و آینه بروم.

هنوز در آتش ام  
رهایم کنید  
شب‌های پُرگریه و روزهای بی‌قراری ام  
دارند در میان آتش می‌سوزند

کبوترهای معصوم شعرهای من  
از میان سطرها و واژه‌های غریب بیرون می‌آیند  
و در شعله‌های آتش خاکستر می‌شوند

باید واژه‌ها را از میان سطرهای خاکستر شده  
به کنار این بندرگاه بیاورم  
باید به آب و آینه بگویم

چقدر تنه‌ایم!

زمان گذشت  
باید برخیزم  
چمدانم را بردارم  
و به ناکجای جهان بروم.

## شعر ناب

با خود می‌گویم: بخت‌گریاری کند  
روزی از این روزها  
از فتح‌الفتوح یک شعر ناب باز می‌گردم

کلید خانه‌ام را گم کرده‌ام  
بهتر بگویم راه خانه‌ام را گم کرده‌ام  
و این شرحی و مه  
و زخم‌های ناسور شده بر دست و پای حوصله  
مجالم نمی‌دهند  
تا در پس و پیش شب‌نم و آینه  
از دهان ماهیان بی‌قرار  
شعر نابی بیابم و  
با شما که می‌دانم  
جوانی و رؤیاهای تان را  
در صف‌های طویل از دست داده‌اید  
قسمت کنم.

## مسافران رؤیت دریا

به فرامرز

حُب

حرف بدی هم نمی زدند  
گفتند: ترانه‌های روشن دریا با تو  
هر که نام عبور را بگوید  
می بریمش به رؤیت دریا

من هم نشستم و از دریا گفتم  
نام عبور هم راحت بود  
کافی بود بگویی: حضرت دریا

من نیز نام کسانی را یکایک  
به آب و آینه و شبنم می نوشتم  
و به دست قاصدان دریا می دادم

اما مسافرانی که از رؤیت دریا باز می آمدند  
خبر از شب‌های بی چراغ می دادند

من هنوز در کنار حیرت بی دلیلم بودم

و داشتم ترانه‌های روشن دریا را  
به بادها می سپردم  
من از رازِ روزهای نیامده بی‌خبر بودم

برای من رؤیت دریا بهانه بود  
من به دنبال سؤال‌های بی‌جواب خود بودم

برای من آب آبی بود  
و دعای سحرگاه پدرم  
عین رؤیت صاف و پاک دریا بود

آنانی که از ناکجای جهان آمده بودند، گفتند:

در سکوت ستاره و عطر گل  
سرخ  
هیچ رازی نهفته نیست  
ما حاملان نام‌های روشن دریاییم

خوشباوران گفتند: ما دیدیم  
ما با دو چشم ناباور خود دیدیم  
که مسافران مهتاب از رؤیت دریا آمدند

بیش از این  
ما دست خط آشنای دریا را  
در کتاب‌های عهد عتیق  
با همین دو چشم ناباور خویش دیده‌ایم.

## ترانه بهاری

آدمی در آینه‌ها پیر می‌شود  
و در برف‌های زمستانی  
از گفتن باز می‌ایستد

باید سیرِ سیر در چشمان روزهای از کف رفته خیره شوم  
و به یاد بیاورم  
آبشارهایی از شلال گیسوان مان بر لبان مان جاری بود

بیا با هم به حافظ تفرألی بزنینم  
بیا یک‌بار دیگر  
ترانه‌های بهاری را  
به هجایی بلند  
در گوش پروانه‌ها تکرار کنیم.

## شعر، زندگی ست

برای من شعر زندگی ست  
من دارم در میان این کلمات  
بهانه‌های این شب بی چراغ را می‌یابم

من دارم از سکوت پروانه‌ها  
که می‌روند بی خبر در ناکجای جهان می‌میرند  
دق می‌کنم

من می‌گویم: هوای طوفانی عین باران نیست  
باید دید چرا رازقی‌ها با زنبق‌ها حرفی به نجوا نمی‌زنند  
باید دید چرا باران نمی‌بارد  
و حوصله زمین سر نمی‌رود.

## وطن

هزار زخم بر تن و  
هزار آه بر لب  
برمی خیزی  
و با شلال گیسوانت در باد  
فاتحان را به حیرت می اندازی

صبور و ساکت و آرام  
پستان‌هایت را در زرینه رود می شویی  
و کودکانت را از چهارسوی خاک فرا می خوانی  
تا رؤیاهای شان را  
به یشم و شب‌نم آغشته کنند.

جامه سیاه از تن بیرون می کنی  
و در ترانه‌های شاعران پای می کوبی  
تا عشق  
به شمار ستارگان آسمان  
سنگریزه‌های باغچه‌های خانوات باشند.



از سفر آمده بودی  
و چمدان خالی ات  
بوی تنهایی برادرم سهراب را می داد  
و ناغافل گفتی:

زاده شدن  
و با دلی شکسته  
در پس ثانیه‌ها مردن  
غروب ستاره یعنی این

از سفر آمده بودی  
و از چمدان تنهایی هایت بوی هجرت می آمد.

مدام از خود می پرسم

او که بدخواه آب و آینه نبود  
پس چرا ناغافل پشت به دریا کرد  
و خسته و غمگین از کنار آبگینه‌های خاموش  
گذشت  
و گفت:

«آه، ای اسفندیار مغموم  
ترا آن به که چشم فرو پوشیده باشی»\*

خب، روزگار یعنی همین  
آمدن‌های بی دلیل و رفتن‌های پُربهانه  
اما خطای ما چه بود  
ما که خاک به چشم ستاره و خورشید نپاشیده بودیم  
کمی دلخوری  
و چند حرف و حدیث  
باور کن آنچه می‌گویم عین حقیقت است  
«اسفندیار مغموم!»  
تو رفتی و در پشت پرچینِ ماه چشم فرو پوشیدی  
اما فکر نکردی

---

\* شاملو

ما با این آگرها و شایدها و نبایدها  
چه شب‌های اشک و اندوه را خواهیم داشت؟

مدام از خود می‌پرسم  
و وسوسه‌آنی رهایم نمی‌کند.

بلند شو برویم عزیزجان برادر  
دارد دیر می شود  
و مادر در بهار خواب خانه منتظر است

من شک ندارم که تو خوابیده‌ای  
خوابیده‌ای و داری در رؤیاهایت  
به گیسوان دخترکان روبان آبی می بندی

نگاه کن!

آب هفت دریا از آسمان شهر می بارد  
و دستفروشان دوره گرد  
هندوانه‌های رسیده بر طَبَق‌های شان دارند  
من می خواهم این یلدا را  
به بهترین شب سال بدل کنم  
باور کن

من از روزهای سیاه تنهایی می ترسم  
پشت و پناهم تویی  
دل تنگِ خنده‌های تو و شعرهای ناگفته توام  
برخیز  
و جهان تاریک مرا  
با حضور خود روشن کن!

صبوری  
ترجمان تنهایی آدمی نیست  
زخم‌های آدمی را  
گریه‌های شبانه شفا نمی‌دهد

تو نیستی  
و دوری تو  
غربت مرا صد چندان می‌کند

نه!  
صبوری  
آبی بر آتش  
و مرهم درد نیست.

همه چیز به تلخی گذشت  
تمامی روزها  
فصل های بی بهار و باران هم گذشت  
و دستفروشان دوره گرد هم  
از خلوت کوجه ها گذشتند

و تو با قلب شکسته از آب و آینه گذشتی

با من بگو  
آیا هنوز  
با دل شکسته و غمگین  
از خیابان های جهان می گذاری؟

زمستان هم می‌گذرد  
بهار می‌آید  
و ما بی تو یک سال پیرتر می‌شویم  
و بعد سعی می‌کنیم  
برای اشک‌های شبانه خود بهانه‌هایی پیدا کنیم  
اما این تمامی قصه‌ها و غصه‌های ما نیست  
وقتی آدمی با قلب شکسته  
به خواب آینه‌ها می‌رود  
چیزی در ما فرو می‌ریزد  
و گریه‌های بی‌بهانه  
آنی رهامان نمی‌کند.

برخیز بازیگر!  
برخیز!  
بگذار پیش از آنکه پرده فرو افتد  
آخرین صحنه  
بهانه‌ای برای روزان و شبان تنهایی ما باشد  
نگاه کن!  
بادی مرموز از ناپیدای جهان می‌آید  
و روح مردگان را آشفته می‌کند  
برخیز قلب بیمار در تن غریب شهر!  
برخیز!  
پیش از آنکه پرده فرو افتد.



روزها می‌گذرند  
و دیگر کسی سراغ تو را نمی‌گیرد  
و ما همچنان  
در حسرت آمدن تو پیر می‌شویم  
حرف تازه‌ای در میان نیست  
باید فصلی بگذرد  
باید بهار بیاید و  
شاید  
قلب شکسته تو شفا یابد

ما با همین حرف و حدیث‌هاست  
که آب می‌شویم  
روزها می‌گذرند.

چه نمایش تلخی است زندگی  
به دنیا می آیم  
و پیر می شویم  
و بعد  
زیر تبریزی ها می نشینیم  
و غم های ناگفته خود را  
در گوش پرندگان واگو می کنیم

بازیگر  
صحنه آخر است این!

نه!

تو نمرده‌ای

این را کلماتی که بال‌بال می‌زنند

و گرد لبان تو می‌چرخند

به من می‌گویند

تو به خواب رفته‌ای

مگر مرگ چیست؟

خوابی ست که ناغافل می‌آید

و تمامی رؤیاهای ما را تاریک می‌کند

شاید

تمامی این آمد و شد بی‌پایان

کابوس نیمه‌شبان

یک خواب زمستانی باشد

آمدن

شدن

و به خواب رفتن

بیداری هم شاید

رؤیای شبانه یک خواب بهاری باشد

چه زیبا شده‌ای!  
باورم نبود  
مرگ می‌تواند آدمی را این قدر زیبا کند  
بدر تمام!

اشک‌های شبانه  
ارواح مردگان را آشفته می‌کند  
باید برای تشفی دل‌های شکسته  
کمی در آبگینه‌های خاموش قدم زد.

به قول برادرم شمس  
چیز غریبی است  
به دنیا می آیم تا بمیریم  
بنشینیم  
و زخم های روح مان را شماره کنیم  
زندگی  
یعنی آمدن های بی دلیل  
و مردن های بی بهانه  
چیز غریبی است زندگی.

حزنی غریب از فراز کوچه‌های متروک می‌گذرد  
و خواب نخلستان‌های نزدیک را آشفته می‌کند  
غم‌های آدمی را پایانی نیست  
روزها را با یاد غم‌هامان می‌شناسیم  
و از درز ثانیه‌ها  
شادی‌های کم‌شمارمان را نظاره می‌کنیم  
رنج‌های آدمی را پایانی نیست  
با بغض به خواب می‌رویم  
و باگریه از کنار کابوس‌های مان برمی‌خیزیم  
اشک‌های آدمی را پایانی نیست.

پدرم می‌گفت  
پنجشنبه روز مردگان است  
مردگان از گورهای خود بیرون می‌آیند  
و آمدن زندگان را انتظار می‌کشند  
اما تو که نمرده‌ای  
در صف مردگان چه می‌کنی

آه، از روزهای خوش کودکی  
بهانه‌های من  
شکیبایی تو  
و این باد که چون حسرت زندگان  
از فراز گورهای متروک می‌گذرد  
و غم آدمی را صدچندان می‌کند.

انگار همین دیروز بود که می‌گفتم:  
سیگار عمر آدم را کوتاه می‌کند  
و تو به خنده می‌گفتی:  
اما روح آدم را جلا می‌دهد  
و سیگار روشنات را  
در استکان چای خاموش می‌کردی  
و می‌گفتی:  
به سلامت زندگان

عاشق‌ترین زندگان!  
چه پیش آمد  
که دل شکسته و غمگین  
چمدان خالی‌ات را برداشتی  
و خود را به آخرین قطار در آخرین ایستگاه جهان رساندی  
و گفتی:  
زندگی ارزانی زندگان.



دیشب خواب تو را دیدم  
تو پرسیدی:  
آدم دل شکسته  
دستمال اش را در کدام برکه می شوید  
و باز پرسیدی:  
صدای گریه پریان را از جزایر دور می شنوی  
و بعد گفتی:  
بگذریم  
زندگی ما سوء تفاهمی بیش نبود  
چیزی شبیه یک شوخی  
و بعد چمدان خالی ات را برداشتی و رفتی  
می خواستم بگویم:  
دل تنگ توام  
به خانه برگرد  
اما در مهی غلیظ گم شدی.

تا مرا و تو را  
چشمی برای دیدن و گوشی برای شنیدن هست  
چیزی بگو

زمان از کف می رود  
و کلمات یکایک از دهان می گریزند  
و به ناگاه تمامی هجاهای ناگفته  
بر زبان یخ می زند  
و از آدمی چیزی نمی ماند  
جز آه و حسرتی.

چیزی بگو  
تا در شب‌های تنهایی  
تسلای من باشد.

مجید گفت:

گفته‌ای

آنچه از درز ثانیه‌ها نشت می‌کند

زهر هلاهل است

«شتاب کن ناصری!»

و بعد از مسیح گفته‌ای

به نیم روز عذاب

خورشید برنیامده

فرو شد

و بعد گریسته‌ای

و از سال‌ها عذاب حرف زده‌ای

و خورشیدی که برمی‌آید و فرو می‌شود

و بعد دستان لرزانت را نشان داده‌ای

و گفته‌ای

نگاه کن!

گریزی نیست

آدمی باید صلیب رنج‌هایش را خود به دوش بکشد.

چهل وهشت سال گذشته است  
و تو هنوز از کنار شب‌بوها  
به احتیاط می‌گذری  
و نگران خواب پروانه‌هایی  
ای کاش تو این همه خوب نبودی

چهل وهشت سال می‌گذرد  
و تو هنوز فکر می‌کنی  
کلمات شیرین می‌تواند  
شفای زخم‌های روح آدمی باشد  
ای کاش تو این همه خوب نبودی.

اندوه روز رنگ می بازد  
و در هر نوبت لباسی به تن می کند  
زرد

سرخ

سیاه

و شب سرب مذاب است  
که از رگ‌های مغز می‌گذرد

نیستی

و تمامی کوه‌ها بر سینه‌ام سنگینی می‌کند

با خود می‌گویم

این کابوس شبانه دی ماه است

که از مغز و عصب می‌گذرد

او می‌آید

بر آستانه در می‌ایستد و می‌گوید:

بی‌آدمی

جهان چه معنایی دارد.

زندگی یعنی پرسش‌های بی‌پاسخ  
و نشستن‌های بی‌پایان  
در سایه روشن تردیدها  
و بعد هم  
سوار شدن بر گاری‌های شکسته آسمانی

سهم من و تو از این جهان  
اندوه شبانه بود  
و کمی گشتن در حوالی کلمات و رؤیاها.

راضی ام  
همین که بدانم هستی  
و به لبخند از زیر تبریزی‌ها می‌گذری  
و به پرندگان کنار خانه‌ات دانه می‌دهی  
حالا فرض کن به صرافت نیفتی با من حرفی بزنی  
من این روزها تلخ‌ام  
اما به حرمت دعا‌های مادر  
به آرامی از کنار کلمات می‌گذرم  
و اگر فرصتی باشد  
در کنار گورها کمی هم گریه می‌کنم  
اما

همین که بدانم هستی  
و داری در گوشه‌ای از این جهان  
ترانه‌ای از فائز می‌خوانی  
برای من بسنده می‌کند.

صبح  
با حسرت بیدار می شوم  
زمان چون زهر هلاهل  
از رگ های روز می گذرد  
بگو  
کجایی  
چه می کنی  
تا شب به خواب روم.



شب آوار می شود  
و اندوه  
چون مهی غلیظ از کوچه‌های شب می‌گذرد  
آن‌که عصازنان از کوچه‌های شب می‌گذرد  
اندوه نیمه شبان است  
باید یک‌بار دیگر به کوچه‌های هفت سالگی مان برگردیم  
و پروانه‌های مرده را  
از لای کتاب‌های مدرسه رها کنیم  
باید از پیش‌گوی پیر بپرسیم  
شب‌های تاریک و دیوارهای بی‌روزن  
در کف خوانی کودکان هفت ساله چه معنایی دارد  
این روزها کلمات حزن غریبی دارند  
حزنی که  
صدای گریه‌های مادرم را می‌دهد  
در مرگ برادر ناکامش.